

بندگان سخنرالدین گیتیاد

میان شاه و دیگر بزرگان بارگاه سیاهی بودند و در اندرون زن خود را
 که دختر فخرالدین کوتوال بود پرده سرا فرستاده وی در چند روز
 رازدار و مادر خوانده شاه شد و از درون و بیرون چنان کرد که
 از فرمانهای پادشاه که او شان بهمه بزرگان کشور میرسانیدند
 همه از شاه نوسید شده دشمنی جاوید او را بدل گرفتند
 چندان گذشت که بهمه و استمگان تحت آشکارا شد که نظام^{ین}
 آن پیشه را باندیشه بدست آوردن تحت و دسیم پیش گرفت
 و چون دیدند که دستشان از هیچ سوی بدامن شاه نیرسد بیشتر
 آنها چاره کار خود را در همین یافتند که دست بندگی و پیروی
 به نظام الدین دادند

پس از آن نظام الدین افتاد و برین گشتن کسانی که هنوز از رگزیر
 امیدیکه پشاه داشتند یا از روی بلندی جایگاه خوششان تاوان
 پیوسته بودند این کار را نیز بدانگونه که دشمن میخواست انجام داد

داستان ترکمانان هند

را دستور خویش خواند

پس آن شاه و دستور از آنچه مایه بر باد دادن آبروی پادشاهی
و دستوری بود خروء فروگذاشت نکرودند در ویرانی سرای خسروی
و تباہی جانهای گرامی با آنکه هم اندیش هم نبودند چنان گوشه کار کج
را گرفتند که هنوز سال سوم تحت نشینی بنیمه نرسیده بود که هر
شمان کشته شدند و بسپار و خانه غور از یخ برکنده شد

کیفباد چنان آماده کار بود که گفتی او توده باردتی بود و افسر خسرو
انگور جهانسوزی

بسوز درست بر بهش چای نگرفته بود که شهر و بیرون دبی از زبان
سیمبر و دختران خنیاگر و پسران خوش آواز و مردان چنگ
آواز پرشد و آبدارخانها میگردیدند آراسته گشتند
نظام الدین نخستین کارشس این بود که در بیرون دو سه تن از
کسان خود را بچاکری تحت خسروی برگذاشت بد آنگونه که آنها

بندگان خسروالدین کیقباد

رزوی خود را بسته بکشته شدن او دانسته و ایستاد نیز میدانست که
 و در آن کار کامیاب خواهد شد راه دوستی و یگانگی را با تیمورخان
 برانقرمای افغانستان گشاده ساخت و از ملتان برای دیدن او به
 زرین رفت تا اگر بشود بیاری او در پنجاب برابر نابکار بهسای
 ظالم الدین پایداری کند تیمورخان چنانکه شایسته بزرگی کینخرو
 و او را پذیرائی نمود از نیروی کینخرو دستنگ شده به ملتان ^{گشت}
 نامه بکیقباد نوشته کسان خود را نیز نزد او فرستاد و چنین
 نوشت که مرا بجز از کوچکی کردن بتو چاره و بجز پیروی من
 زگری نیست و از دل تو نیز آگهیم و میدانم که با من بر سر
 هری و بهیچ روی اندیشه گزند من نداری مگر اینکه دشمنان
 خواه در میانند و نسیگزارند که نشانی از مهربانی که با من
 اری نمودار شود اگر همان جای پدر مرا بمن دهی که در سایه تو
 سوده باشم از جوانمردی دور نخواهد بود کیقباد بی پاسخ نوشت

داستان ترکانِ هند

آنجا خواست که بکار شاه بپردازد و او را از میان برداشته
 و داری پست رخصت پادشاهی را در آغوش کشد باز از بودن
 کیخسرو اندیشید و ترسید که مبادا او سر پادشاهی برافسرد
 و مردم گرد او را گرفته کارش بدشواری بر خورد
 آنچه ناصرالدین بفرخان نیز میتوانست لشکری بجنس آرد مگر از
 رگبزر او دلش آسوده بود زیرا که میدانست او بنگال را خوش
 کرده خواهشمند تحت دلی نیست و کشتن کیتباد را هم از
 آب خوردن آسانتر مینداشت زیرا که چنانکه خودش خواسته بود
 او را همیشه گرفتار مرگ سرستی و پای بند زنجیر بهوشی میداد
 پس بکشید تا دل کیتباد را از سخنان رشک انگیز بر کیخسرو خشم
 در آورد

از آنسوی کیخسرو بمیانجی پنهان نگارانی که در دبی داشت بر آنجا
 در دربار میگزشت آگهی می یافت و چون شنید که دستور بر آوردن
 شدن

بندگان محمدالدین کیتباد

بغراخان نیز در دہلی پنهان نویسان ہوشیار داشت و سرِ موئی نمی چسبید
 کہ آنها اورا در دم بدان آگاہ نمی ساختند در آن روزهای گزشتہ کہ
 کیتباد از آبِ ارغوانی بخورد و از خوابِ جوانی گم کرده خسرود بود و اگر گاہی
 سری از ہاشمِ مستی بر آورده دلی بکارِ کشورداری میداد بیش از آن
 نبود کہ بگوئی بزرگانِ بیگناہ را از نظامِ الدین شنیدہ بکشتن نشان
 فرمان میراند بغراخان نامہ باو نوشت و در ہمہ اورا از نیک
 و بدِ خودش آگہانید مگر بیچ روی کارگر نیفتاد سرانجام چارہ جز آن
 ندید کہ با لشکرِ بنگال آہنگِ دہلی نمود

کیتباد نیز با لشکرِ دہلی بہ پیشبازِ پدِ شتافت ہر دو لشکر بر دوکنار
 آبِ ساگرہ فرود آمدند بغراخان دید کہ اگر جنگ بشود فرجاش بسیار
 نکوہیدہ خواہد بود یک نامہ دیگر کہ پر از سخنانِ مہر انگیز بود بجا داشت
 و در آن پایانِ دلدادگی و آرزوی خود را بیدارِ فرزند و انمود ساختہ
 خویہای دیدنِ یکدیگر را پیش از جنگ بر آن افزودہ باو فرستاد

داستان ترکنازان هند

که پیش من از تو کسی گرامی تر نیست و من از تو نزدیک
 خویشی ندارم ترا باید بزودی بی هیچ اندیشه و بیم به دلی
 نزد من آئی تا ترا از اینجا با دورباش پادشاهی به ملتان فرستم
 و بلندی پای تو بر جهانیان روشن گردد کینخسرو آهنگب
 دلی نمود

نظام الدین با کعباد گفتگوی پیشینه را تازه کرد و نام چندین
 از بزرگان را که آنها را نیز میخواست بکشتن دهد بر زبان آورد
 و گفت کینخسرو با آنها پیمان بسته است که ترا بکشد و اورا بجای
 تو تخت بردارند و در هنگام مستی از سخنان خشم انگیزان
 اندازه گفت که شاه بکشتن او فرمان داد نظام الدین در دم
 نزدیکان خود را به پیشواز کینخسرو فرستاد و او شان در رستگ
 باد بر خورده ناگهان بر سر او ریختند و اورا با همه کسان
 و همراهانش از جهان زندگی بیرون کردند

بندگان معزالدین کیتباو

پدر را پراز اشک دید تا ب نیاورده از تخت فرود آمد و خود را بر پای پدر
 انداخت بغراخان زیر بغلش را گرفته بلندش کرد و تا دیر دست در آغوش
 یکدیگر داشته از بسیاری خوشی میگرییدند چنانکه همه مردمان دربار گریه
 درآمدند دستور نیز خودی گریه انداخت پس پسر دست پدر را گرفته
 بر بالای تخت بنشاند و خواست که دست بسینه بیای تخت بایستد
 پدر نگذاشت و او را به پهلوئی خود جای داده با هم بنشستند و پیمان
 مهر و پیوند پدر و فرزندى را بر سر پیمانه‌های می سبزه کهن
 و دوستکافی‌های باده ناب اندوه شکن از نو بستند
 آنگاه بغراخان برخاست فرموده بشکرگاه خود رفت و کیتباو خانها
 میوه و شیرینی در پی او روان نمود و روز دیگر باردوی پدر رفت
 تا بیست روز همین گونه وید و باز دیدن و خورد و نوش در کار بود و
 هر روز از بغراخان سوخاتهای خوب بنگال بنام پسر و از کیتباو
 از خانهای پاکیزه دلی برای پدر بگونه یاد بود فرستاده میشد سرانجام

داستان ترک‌تازان هند

کیتباد از خواندنِ نامه بی‌تاب شد و دردم خواست که از آب
 گزشته بیابوسِ پدر شتابد و ستورش نظام‌الدین اینجا نیز کار خود
 را کرد و او را از آهنگِ سر و شکنجی خود بازداشت و گفت راست
 است که او پدر است و تو پسر مگر اینکه تو پادشاهِ بزرگی و او چاکر
 زبردست و پاسِ آبروی پایه خسروی را شایسته‌تر اینست که او
 بدرگاهِ تو آید پس بهین‌گونه پاسخ بگذاشتند که بغراخان باید کیتباد
 را پادشاهِ هند دانست بنده‌وار روی باستانِ بلند گزارد بغراخان
 برای آنکه بندگانِ خدا کشته نشوند تن بدان خاری درواد و روی به
 اردویِ فرزندِ نهباد کیتباد فرمود تا بارگاه بسیار استند و خوب به
 گفته دستور بر تخت نشست هنگامِ درآمدنِ بارگاه چاوشان او را
 چنانگونه شناسانند که فرماندهانِ دیگر را چنانکه چندجای او را بگوشِ ^{شمتند} وادان
 و فریاد برآوردند که بغراخان بدرگاهِ جهان پناه پناه آورده بغراخان از
 دیدنِ آن ناهنجاری بگریه درآمد و چون نزدیکِ تخت رسید و کیتباد ^{را} دید

بندگان مسزالدین کیقباد

برنج بیشمار سامان نهاده اند شکست می افتد و نژود من ازین برتر
چیزی نیست پس میخواهم که در آینده رفتار گزاشته خود را وگذا
و جزآن کنی که تاکنون کرده و بدانی که آنچه بر تو از شماره نماز برود
است و کار دیگری برآن پیشی نتواند گرفت همین نگهبانی تندرستی
خود و آبادانی خانه نیاکان تست که بی کشیدن ریخی بدست تو افتاد
و اگر بخواهی بگفته من کار کنی درمان تختین اینست که دست از با
نوشی برداری و از نزدیکان زنمان کناره جویی و گرنه بزودی تنت
از نیرو بیفتد و دیگر بار از اینها مره برتوانی داشت و چاره دومین چنین
است که بدانی خداوند جهان همه آفریدگان را برای یکتن تنها
نیافریده و همه کوی زمین را روزی یکدمان نقرموده چنانگونه که شاه
و دستور از بده کشور روزگار بخوشی و آسایش میگزرانند و گران
نیز باید باندازه کوشش و شایستگی خودشان بهره بردارند پایش
آنکه پادشاه برای نیجاسیکم پدانش در بدست آوردن و ایسیم

داستان ترک‌تازان هند

بغراخان چون دید که از بند و بستِ نظام‌الدین با کیقباد چند آنکه او را از آنچه دانسته است بی‌گهاند تنهایی دست نمیدهد پس را گفت من باید بمکال بروم تو از دستورانِ خود انجمنی ساز تا من آنچه گفتمی است بگویم و بروم کیقباد چنان کرد و بغراخان برابر همه رو سوی او کرده باو از یکه همه بشنوند گفت ای فرزند اگر چه آنچه از کارهای تو شنیدم همه مایه رنج و جای دریغ بود مگر شنیدنِ دو چیز بیشتر خرم شکیب مرا برباد داد و مرا چنانکه دیدی بسوی تو کشید نخست آنکه از سیخواری پیایی هوشش و خرد تو بکاستگی گرانیده و از بسیاری نزدیکی زنان آن چهره لاله‌فام و آن رخسار شنگرگون که داشتی همزنگ زردچوبه گردیده دوم آنکه ارزش پایی جهاندار را نمیشناسی و بهای پروردگانِ وایه کشور را که چاکرانِ آستان و کمر بستگانِ بارگاهند نمیدانی و ازین دو کار که تو پیشه خود کرده هم جان تو از دست میرود و هم در بنیاد خانه که نیاکان تو

بندگان محمدالدین کیقباد

و نیک بختی و آسایش خودشان پاشیده گردد از هر سوی بخود کشید
 چنانکه آرزوی اوست بکار برد و اگر در باره پادشاه کج اندیشی را پیشه
 کند کسی را یارای آن نباشد که بدخواهی او را بپادشاه روشن
 گرداند و اگر یارای آن داشته باشد و ستش نرسد اکنون دستور تو
 مرد تیزهوشی است مگر اینکه بنور چند تن دیگر از مردمان بهوشیاید
 فرومند در دربار تو بجامانده اند و همیشان هم بدین انجمن درند بهتر
 آنست که آنها را در کارهای خسروی باین دستور انباز کنی و کشورها
 را بچند بخش کرده هر بخشی را یکی از آنها واگذاری و خود مکران
 آنها باشی و بچکدامشان را بیشتر از دیگران را زودار خود کنی
 تا از دهنه رشک آتش دشمنی تو در دل شان افروخته نگردد
 چون سخنان اینچا رسید لیسر را در بر گرفته او را پرود کرد و سرش
 را نزدیک گوشش او برده آهسته گفت که برای همین آمده ام که
 ترا بچکبانهم که اگر تو در کشتن نظام الدین درنگ نمایی او در تابود

دستان ترکنازان بند

کشیده اند یا از بگنیز سختیها نیک خودش برای بدست آوردن تخت
 بر خود هموار ساخته باید فرانش بر همه روان باشد و بکنان بزرگی
 او سر فرود آورند نه اینکه شمشیر کشتار در میان خویشان کاسکار و
 بزرگان ناهار نهد مانند تو که برادرزاده گرامی مرا و بندگان نک پاره
 پدر مرا که بازوی زورمند و دست افزار بازیافت ناموریهای بلند تو بود
 بگنیز پاره نک شناسان بگیش از میان برداشتی و از ناندانهای
 این آستان سرسبانی را که اگر کار افتد بخودی خود بتواند ترا از سنگنا
 فروماندگی دارند بجانگذاشتی دستور را نیز بیش ازین سزاوار نیست
 که پادشاه را در شاهراه دادگستری و زیر دست پردری راه آموزی
 کند و نگزارد کسی از بهره که آن اوست بنومیدی برخورد نه آنکه دست
 او را ورکار و بار پادشاهی چنان کشاده دارند که برچه دلش میخواهد
 بکند و بدو کشور را که دانه دانه از خسرانهای دست رنج و مزدور
 مردمان بشمار کرد میشود و باید در راه فراسم آوری سامان آزاد

بندگان محمدالدین کیتباو

درباریان که کیسند ویرینه از او در دل داشتند چون دلی پادشاه را
 بر او خشمناک دیدند بی بیم بدگونی او را آغاز نموده فرمان تباہی او را
 از پادشاه گرفته بزیرش نگاشتند و جلال الدین فیروز خلج را که فرمانده
 سمانه بود بفرمان شاه به دہلی خوانده پیشکارش نمودند
 در آئینان بیماری شاه چنان زور آور شد که در کاخ کیلو کبری رنجور
 و بیستاب مانده از جای خود نمیتوانست بجنبد و بجز چند از پزشکان
 کسی با او نماند از نیروی بزرگان دربار باندیشہ پادشاهی افتاد و دگر
 شدند ترکان از کیسوی به پرده سرا درآمده کیومرکس پور کیتباو را که
 کودک سه ساله بود بر تخت نشاندند و سرداران خلج کرد جلال الدین
 فیروز فرا بسم گشته بیادشاه نمودن او کمر بستند سردار ترکان که
 نامش ایتمرکچن بود بدیدن جلال الدین فیروز روان شد و میخواست
 که کار او را بفریب بساند چون جلال الدین از اندیشہ او آگاه
 شده بود چنان کرد که چون ایتمر بر در جلوتخان رسیدہ خواست که

استان ترکمانان بند

ساختن تو شتاب خواهد کرد زیرا که آنچه پیش از کشتن تو برای سید
 آرزوی خود او را در کار بود همه را با انجام رسانیده است آنگاه باروی
 خود رفته سوی بنگال شتافت و بیاران خود گفت که من از امروز
 دست از قیباد و از تحت دلی شستم
 قیباد اگر چه پیمان بست که باند زهای پدر کار کند مگر بنور به دلی
 رسید بود که باد خوشبوی پیمان شکن و سادو مهربوی سپین تن
 دست یکی کرده را پیش را بزدند و پس از چند روز که به دلی
 رسید به بیماری تشنه گرفتار شد و روز بروز بیاریش روی
 با فرایش نهاد آنگاه پند و اسپین پدر را که در گوشش گفت بیاد
 آورده باندیش کشتن نظام الدین افتاد و چون از بخروی توانست
 آن کار را از روی دورانیشی انجام دهد با او از در پر خاشش درگاه
 و گفت ترا باید به عثمان رهنه کارهای آشجارا باین آری نظام الدین
 دانست که شاه از دور فرستادن او چه در سر و در رفتن کوتاهی نمود

بندگان معزالدین کیقباد

نزویک بودند یکی کیومرثس بن کورک است ساله جلال الدین چنانکه گفته
خواهد شد اورا از میان برداشت و بهین خون بیگنای بود که در همه
بگرون گرفت دیگری ملک حجج برادرزاده غیاث الدین بلبن کشور کتره را با
تبول داده بدان سامانش فرستاد و خود را سلطان جلال الدین فیروز
نام نهاده در کاخی که کیقباد در کیلو کهری بنیاد نهاده بود فرود آمد
از کشته شدن کیقباد که در سال شمس سد و هشتاد و هفت
تازی و یک هزار و دوست و هشتاد و هشت فرنگی رویداد پادشاه
بندگان سپری شد و بنیاد خانه غور یکبارہ سرنگون گشت

۴۸۶
۱۲۸۸

داستان ترکنازان هند

از اسب پیاده شود او را پاره پاره کردند و در دم پسران جلال الدین
سوار شده در اردوی کیومرث با پانسده سوار بر ترکان بتاختند
و کیومرث را با فرزندان فخرالدین کتوال گرفتند نزد پدر فرستادند
از فیروزی فیروز و کشته شدن ایتمرو شکست ترکان و گرفتاری
کیومرث بدست آنان شورش در میان مروانیکه از سرداران خلیج بزرگ
بودند افتاد و هرگز گشته خواستند بر سرای جلال الدین فیروز ریخته
آشوبی برپا کنند فخرالدین کتوال که پسرانش در دست فیروز گرفتار
بودند آنها را پراکنده ساخت در همان روز بسیاری از بزرگان
چو جلال الدین پیوستند و او چند تن از ترک زادگانی را که پدرانشان
ببینگاه یفرمان کیتباو کشته شده بودند بکاخ کیلوکهری فرستاد و
آنها رفتند و با چوب دستیهای خود بر سر کیتباو کوفتند چنانکه
مغزش در دماغش ریخت و مرده او را از دریچه باب جمن انداختند
آنگاه از لاف زنان پادشاهی دلی بجز بغراخان که دور بود دو تن

خلج‌ها
جلال‌الدین فیروز

خود بجای دیگری کوچانیده اند زیرا که اکنون در بسیاری از شهرهای ایران و افغانستان مردمانی هستند که باین نام خوانده میشوند چنانکه در اسفهان بشمار بیست خانوار در یک کوچ هستند که کارشان چارواکاریست و بکار بارکشی میان تهران و اسفهان می پردازند و جا را که ایشان می مانند کوچ خلج‌ها می نامند و خود من چندبار از ایشان یابو و استر برای بند از تهران به اسفهان و از اسفهان به تهران گرفت ام و گیر آنکه حسین خان خلج که پیشکار سپهسالار شهسوار اسفهان بود و از آنروی که پاره آئینه‌های سخت نهاده بود جوانان نو برآمده بجوابش نهانی سربزبانان اسفهان او را کشتند از خلج‌های ساوه بود و این چیزی است که در روزگار کودکی نامدنگار دست داد و بسنوز از یاد شرفه است و این نیز که نویسندگان بهر زبان آنها را خلجی پاری نوشته اند درست نیست زیرا که چنانکه گفته شد خلج نام تیره است از ایل ترک چنانکه قاجار افشار شالو قراگوزلو شاه‌ی سون و مانند آنها

واستان ترکنازان هند

در بنیاد خانه خلج

خلج نام گروبی است که پاره از داستان سرایان پدیا سرگروه آنها را خلج خان میدانند که داماد چنگیزخان بود و از رگنیز بهراسی که از خان تانار یافت با مردم خود به کوهستان برینی افغانستان رفته آنها را نشین ساخت و رفته رفته فرسوده زبانها شده خلج خلج و خلج خلج گردیده و برخی بنا درستی گفتار آنها بر خورده آنرا منی پزیرند و میگویند که در داستان پادشاهانیکه پیش از چنگیزخان بجایه هستی درآمده اند دیده میشود که در میان بزرگان و دربارشان از گروه خلج نیز بوده اند پس میشود که خلج خان از گروه خلج بوده باشد نه اینکه گروه خلج از نژاد او باشند و آنچه همدوش راستی است نیست که خلج نام تیره ایست از ترکان چادر نشین که از روزگار باستان در سواستهای ترکستان و خراسان و افغانستان سردسیر و گرمسیر میگردند و چنین میباشد که پادشاهان پیشین آنها را از بی

خلج جلال الدین فیروز

روزی دید که میان نزدیکانش فحش افشاده چون بایه آنرا پرسید شنید
 که چند تن از بزرگان کشور درباره کشتن او انجمنها کرده اند در دم بهشتیان
 را به بارگاه خواند و از انبوه سادگی رو با آنها کرده فرمود که شنیده ام
 شما اندیشه کشتن من کرده اید اگر راست است بمن بگوئید از برای
 چه تا اگر بتوانم چاره آن را بکنم و چنان رفتار نمایم که شما را از اندیشه
 کشتن من بپوشاند گفتند ما سر کشتن تو نداریم سخن ما در اینست
 که تو از سرزمین گندجی بسیار آسوتر افتاد و بدکاران را بسزایم رسان
 گفت من درین پایان پیری درخیمی نمیتوانم کرد اگر شما را پادشاه
 خوشخواه استکاره باید این شمشیر اینک بگیرید و سرم را از تنم
 جدا کنید این گفت و شمشیر که پهلوی دستش بود از نیام کشید
 پیش آنها افکند ایشان باز گفتند که شاید پادشاه کیتی پناه به غیر
 گفتار ما بر نخورد ما نمیخواهیم که پادشاه خونریزی بخوردی ما نمیدانیم تو هرمان
 و بنده پرور برگزینیم ما میگوئیم که خشم و سنجشیش مشاء هر یک

دوستانِ ترکنازانِ هند

پادشاهی در نیامد و برای بلین افسوسنا خورده همان جائیکه در بارگاه
 او داشت برای خود گزید و پای بر تخت او نهاد و با همه بهر و خوشی
 پیش آمد با دوستانِ کهن خود همانگونه راه رفت که پیش از پادشاهی
 می بود هفته نیکگزشت که آنها را با هر که اندک دانشی داشت و در سبأ
 بر سر خوان خود میخواند حکم ججو بر او زاده بلین که به کزده فرستاده بودش هند
 بازماندگانِ خانه بلین را پیش خود گرد کرده سراز فرمان او بر تافت
 و با لشکر آنسامان به دلی شتافت ارکینجان فرزند دوم جلال الدین
 با سپاه دلی او را پیشباز نمود آن لشکر را بشکست و ججو را با همه تسلیحاتش
 گرفتار کرده بدرگاه پدر آورد جلال الدین فرمود تا همه را از بند رها نمود
 پیش خود بار داد و در باده نوشی ایشان را با خود انباز نمود و پس
 از چند روز بهمانیهایی سنگین ججو را با کانش نزد فرمانده ملتان
 فرستاده سفارش نمود که ایشان را نیکو دارد و او در آنجا بخوشی
 و آسایش روزگار گذرانید تا بمرد

خلجها جلال الدین فیروز

را نیز پرود باید گفت و خود را دستگیر دشمنان باید دید چه را جگان هم
 که مانند اژدرها در مغاکهای بیچارگی چنبره بسته آماده کاراند تا مارا بدین
 سان بی دست و پا نگرند بیکدم همه مان را بیو بارند و نشانی از ما در
 جهان نگزارند

جلال الدین بناگزیر در سال شش صد و نود و یک تازی ^{۱۲۹۱} و _{۱۲۹۲}
 و یک هزار و دوست نود و دو فرنگی با لشکری آراسته باهنگ
 گوشمال سرکشان مالوه که بیشتر از همه جا مایه آشوب شده بودند
 روی بدالسامان نهاد این کار را چنانکه شایسته آفرین باشد از پیش
 برداشته بود اگر در گرفتن چند در استوار شورش انگیزان برای پر بیر
 از خونریزی کوتاهی نکرده بود، شاید از آمدن لشکر مغول بر سر پنجاب
 آگهی یافت که پس از فراهم نمودن سامان باره کشائی از گرو در
 رنمبرور برخاسته بدین رفت چه در همان سال باهنگ تاراندن
 یورشگران مغول از پنجاب روی بدان سوانه نهاد و درین جنگ

داستان ترکنازان هند

بجای خود باید بکار برده شود نه اینکه بجای خشم نیز مهربانی کنند چنانکه
تو کرده و مایه این همه ویرانی گشته

گفت همنوز از پادشاهی من چهار سال نگزشته است که بمنه بنیادها
نیمه کاره پادشاهان پیش را از کار بر آوردم و شهری از نو ساختم
چگونه چشم پوشی من از گناه مردم مایه ویرانی گردیده باشد گفتند آن
ویرانی که ما میگوئیم با آنچه بد ریافتیم همایون گزشت دو تاست آنچه ما میگوئیم
این است که فرماندهان کشور فرستادن زر در آمد را بند کرده اند
راه آمد و شد کاروانها از شهرها بشهرها از انجوهی را بنزان بسته شده است
در همه خار و کشور کوهراهی هم نمانده که از آسیب وزدان آسوده
مانده باشد سرکشان از گوشه و کنار گردانگیر شورشهایی گوناگون شده
فرجای آسایش زردستان را تیره و تار ساخته اند اگر کیسالی دیگر در
بهین باشند بگرد گزشته از اینکه از شباهی دیهکانان گنجینه شاهی
که سرمایه آباد ساختن شهرهای تازه است تهنی می ماند پادشاهی

خلج و جلال الدین فیروز

و دوباره در سال شش صد و نود و دو تازی و کهنزار و ^{بیت ۴۹۲} _{۱۲۹۳} و نود و سه فرنگی لشکر بمالوه کشید و این بار نیز مانند نخستین کار را با انجام نرسانیده به دہلی برگشت مگر برادرزاده دلیر او علاء الدین که بدرشت خونی و بزرگ منشی در آن روزگار همتا نداشت و از اندیشه آن فیروز همیشه بیزار می جست از دستوری یافت که برود و شورش انگیزان بوندیل کند و خاور سوی مالوه را بسزا برساند پس علاء الدین رفت و از آن گروه نامی بجانگذاشت و همه دژها و باره‌ها که در دست شاهان و ادیار مانده بود به جنگهای خونریز ران نمود و آنگاه خواسته و گنجینه بدست او افتاد که با فرودن لشکر فراوانی ^{توانائی} یافت و چون فیروز به جنبشهای فیروز شداند او آگاه شد خوشدل با هویدا ساخت و قسرماندگی او را بر کشور ثانی که پیش از آن بدست او بود بیفزود و آنچه جهان بانوی شاه درباره علاء الدین بدگونی کرده با آن نزد او بسیار گرامی بود گوش بسختان وی نداد و او را فرود

داستان ترک‌تازان هند

نیز اند آغاز داد مردانگی داد چنانکه در لشکر مغول که یکصد هزار سوار بود شکست افتاد و چندین تن از سرکردگانش گرفتار لشکر فیروز شدند مگر بسنگامی که باید یکی از آنها را نگذارند زنده در رود با آنکه میتوانست چنان نکرده خواهشش آنها را بپذیرفتن درخواست آشتی برآورده ساخت و آن لشکر شکست خورده بی‌پاشده را بخشش داد و سردارشان را که خویش نزدیک بلاکوخان بود فرزند خود خوانده بکشور خویششان باز فرستاد در همین کیره دار الخوخان نیره چنگیزخان با چهار هزار سوار به جلال‌الدین پیوست و او الخون را نوازشهای شامه فرموده دختر خود را با داد و آغایه بایشان مهربانی فرستاد که زمین فسراخی را از بیرون و بی گرفت سران و کاهنها برای خود ساختند و هنوز آن سرزمین را مغول پوره می‌نامند.

پس از آنکه جلال‌الدین فرزند خود ارکلیخان را بشهرانقصرانی ملتان و لاهور و سند نامزد فرموده بشهر نو در آمد پس در آنجا بیاید

خسب با جلال‌الدین فیروز

از آهنگ لشکر مسلمان آگهی یافت که از بسکه با آسایش خود
 بود شهر را از لشکر ننگاهبان یکباره تهی گذاشته زن و فرزند را نیز
 بخاکپوسی یکی از تجانهای دوردست فرستاده بود چه از روزگار پیشین
 آئین پیکار میان کوهراچوت بهین گوند در کار بود که اکنون میان همه پادشاهان
 روی زمین است که پیش از جنگ آگهی میدهند و این پیشه بهین
 ویژه لشکر اسلام بود که اگر کار سیافند یکایک بر سر دشمن می‌خاستند
 و بهین یکی مایه این بود که بیشتر شاهانی را که برای گرفتن کشورشان
 می‌رفتند تا آماده و در پایان خفتگی می‌یافتند چنانکه علاء‌الدین رابعی را
 یافت برینهم رابعی چالکی نموده در دم از مردم شهر سه چهار هزار سوار
 آماده ساخت و علاء‌الدین را پیشواز نمود و پس از آنکی سینه
 و آویز روی بگیریز نهاده در اثر استواری که بر یکی از پشته‌های نزدیک
 شهر بود و در همان روز بتدرستی چند هزار گونی پر از دانه‌های خوراکی
 در آن انبار کردند پناه گرفت و لشکرش یا کشته یا پراکنده شدند

داستان ترکنازان هند

که بر سپاه خود بیفزاید و شاهزادگان خان بلین را پیش خود بخواند
 چون علاءالدین دید که از آنگونه لشکرکشی اودل او درش بدست آمد
 خوانان آن شد که گامی چند پیشتر نهد و بجایی که تا آنگاه پای لشکر
 پیروان کیش و خشور محمد نرسیده است لشکر کشد پس باهشت
 هزار سوار گزیده از کوه باهنگ کشور دکن سراپرده کشور شانی بیرون
 زد و از دل جنگلهای هنگفتی گذشت که از هیچ سوی راه ساخته و کوفته
 نداشت و سرزمین چندین راجه را به پیود و همه جا چنین آشکار نمود
 که از پادشاه روگردان شده بدنبال پیشه و کار نوکری نزد راجه
 راجندی میروند تا رسید به الجپور از آنجا بسوی باختر کوچ کرد
 و بر باره دیوگر که تختگاه راجه رام دیو بود و اکنون دولت آباد
 مینامند تاخت آورد رام دیو که راجه بسیار بزرگی بود و بر
 همه کشورای مرآتستان فرمان میراند و پادشاهان هند در بند
 پانگی او همزمان بوده اورا پادشاه بزرگ دکن میدانستند و

خلج با بسلا الدین فیروز

در ساخت و ساز آشتی با پدر بھداستان نشد و با شتاب بسیار خود را رسانیده و در دو فرسنگی شهر سر راه به علاء الدین گرفت و گفت اگر میخواهید از ما بشما آزاری نرسد و بجایگاه خود تندرست برگردید آنچه از تختگاه ما بدست آورده اید و از مردمان ما بزور و ستم رانیده اید باز دهید و گرنه پیکار ما را آماده باشید علاء الدین از شنیدن این گفتار بیستاب شده و در ناخوشی از مغزش بر آمد و با آنکه شمار لشکرش از نیمه مردمان دشمن هم کمتر بود سر باره جنگجویی را برگزید و یک هزار سوار کرد و فرستاده خود آماده چالش گشت . پس از آنکه از هر دو سوی کوشش های مردانه هویدا شد نزدیک بود که پای لشکر علاء الدین از جای در رود که از کیسوی آن دسته سوار یک به پائیدن جنبش های پاسبانان در بر گماشته بودند از خوش بختی نودار شده خود را زدند بدنبال لشکر پسر را دید و لشکر او آنها را سپاه پادشاه پنداشته لرزه باندام پایداری همشان افتاد و در دم پریشان شدند

داستان ترکنازان هند

و شهر بدست دشمن افتاد

علاء الدین خواسته و کنجینه های شاهی را با چهل نه بخیر پیل و چند هزار
سراسب برای خود گرفت و شهر را بدست تاراج لشکریان
بخشید تا برچه بدست شان افتاد یخا کردند و بازرگانان را برآ
آشکار نمودن پوله های پنهان خود در شکنجه نهادند و چون در شهر
چیزی بجا نگذاشتند به گرد گرفتن در پرداختند و چنین دانمودند
که این لشکر پیش جنگ سپاه پادشاه است اینک لشکر پادشاه
خواهد رسید و همه پناه گاه های راجه را با خاک یکسان خواهد نمود
راجه از شنیدن این آگهی بر خود بلرزید و بدانگونه که دل علاء الدین
میخواست پیمان آشتی بدست علاء الدین از گرد در برخاست و روبه
بازگشت نهاد پس راهی که همراه پدر نبود تا در بند بماند از دستبرد
علاء الدین آگهی یافته از برسوی لشکری فراهم نمود که شمار شان
بسی بیشتر از سپاه علاء الدین بود و با فزونی سپاه پشت گرم شده

خلج‌ها جلال‌الدین فیروز

دیگر که همه مانند آنها شگفت‌انگیز اندیشه خرده بیستان است پیشکش
 علاء‌الدین ^{نورالچچور} را نیز باد و اگر نداشتند که اگر خواهد بدست گیرد و گرنه برآ
 سپارد که آمدنی آن هر ساله به کوه تزد او فرستاده خواهد شد علاء‌الدین
 بادی شاد و نهادی خرم و دست و چشمنی پر از هرگونه خواسته‌ها
 شانانه از راه خاندیس روی به مالوه نهاد بستگام تاختن بردیوگر
 دویت فرسنگ راه پیود همه را در میان زنجیرهای کوه وندیا که
 دیوار بزرگی است میان هند و دکن و بریدن همچنان راه‌های دشوار
 گزار که پر بود از کوهستانیان ناوک افکن خوشخوار با نبودن سیورسات
 کار آسانی نبود همین ویژه هوشیاریهایی علاء‌الدین بود و بس و
 چون گاه بازگشت کوشید بجهت راه دیگری که آن نیز در آنچه نگارش
 یافت کمتر از راه نخستین نبود چنین سینماید که علاء‌الدین یا میخواست است
 راه تازه نزدیکی پیدا کند یا می‌ترسیده است که مبادا آنچه بدست
 آمده بتاراج رود یا آنکه بهانه دیگری برای رفتن از چنگ ستیز آورد

دستانِ ترکنازانِ هند

این فیروزی خواشاهی علاءالدین را از اندازه بیرون برد
 راجه از آنروی که چشم بر او لشکرهای دور دست بود که بیاری او بیایند
 تن در نمیداد و شاید اگر چنین میشد کار علاءالدین بدانگونه که دشمن میخواست
 اگر بانجام هم میرسید بسیار دیر میکشید مگر روزگار بازی دیگر از پاره
 بیرون آورد یکایک به پیشگاه راجه گزارش رفت که آن جوانان که
 از دست پاچی پر از گندم و نخود دانسته به در جا داده بودند پر از نگر و
 برای خوراک چیزی نمانده راجه دروم چند تن از کسان خود را که برهنه
 بودند پیش علاءالدین فرستاده از جنبش ناهنجار پسر خود پوزش
 خواست و چنان وانمود ساخت که او خود در آن رفتار با پسر هداستان
 نبود و بر آوردن همه خواشاهی علاءالدین کردن نهاده آشتی را
 بیبای بسیار گرانی خرید و آن را بسی ارزان شمرده گویند هفت من
 مر و ارید دو من سنگهای گران بها از هر رنگ شش سد من در نای
 کینزار من سیم خام و چهار هزار جامه ابریشی و بسی چیزهای

خلج نامہ جلال الدین فیروز

علاء الدین و فرزندہای توانائی او سرانجام او را بہ راہ ہای بد و اخواہد داشت
 اگر جلو پیشرفت کار ہای او بستہ نشود روزی بیاید کہ کار بر ما دشوار گردد
 و چہرہ چارہ از آئینہ اندیشہ ہیچ گرہ کشائی نمودار نگردد اکنون را بہتر
 ازین ہیچ نیست کہ سرمایہ توانائی او را چنانکہ بدگمان نشود بدان اندازہ
 بجا ہند کہ شکر تازہ نتواند گرفت و نیروی داشتہ نیمہ آنچه اکنون
 دارد برایش بجا نماند جلال الدین چنان دریادل یا خود دل از دست
 دادہ بود کہ ہمہ این سخنان بگردانہ سودمند را ازین گوش شنید
 و از آن گوش بیرون کرد و خود را بدست خواہشہای علاء الدین
 واگذاشت .

گویند علاء الدین بخوبی میدانست کہ دشمنان او در دربار این جنش
 خود سرانہ او را نزد شاہ دست آویز بدگوئیہای بسیار کرده اند و دشمن پر
 از بیم و آسائشش یکبارہ بریدہ شدہ بود از آنرو آہنگ کشتن شاہ نزد
 نمیستوان گفت علاء الدین پایان مہربانی شاہ را در بارہ خود نمیدانست

داستان ترگتازان هند

راو نخستین در دست نداشته زیرا که هنگام رفتن گفته بود که برای یافتن
لوکری نزد راجه وکن میروم و درین سخن نیست که هر کدام ازینها باشد
زمنون سخنی نیروی مردانگی و لشکرکشی اوست.

سلال الدین از همان روز که شنید برادرزاده اش با هشت هزار سوار
بی آنکه ازو دستوری یابد بسوی فرودین جنبش نموده است دش عیب
شد و از رسیدن نامه او روز بروز پریشان تر میگشت زیرا که او
را بسیار دوست میداشت و نمیدانست چه بر سرش آمده و
از اندیشه او نیز آگاهی نداشت چه درباریان در گفتن چیزهاییکه مایه بدگمانی
شاه باو بود هیچ کوهایی نمیکردند اینگاه که شنید علاء الدین دولت آباد
را گرفته و از راجه وکن آن مایه زر و گوهر و سامان خیروانی از پهل
و اسب و دیگر چیزهای گرانبها بدست آورده که پادشاهان دلی را هیچگاه
بهدست نگردیده خوشدلی بسیار آشکارا نمود و همین مایه افزایش دشمنی
مردمان دربار به علاء الدین شد پس شاه را بیابانها نیدند که فیروز پند

خلج نامہ جلال الدین فیروز

و امید کہ گفت بسیار خوب شما بروید و نگزارید او زہر بخورد یا سرور بیابان
 آوارگی گزارد تا اینکہ از پی ہرسم پس از آرزوی کہ بیدار علاء الدین ^{داشت}
 برفتن شتاب نموده لشکر را از خشکی روان داشت و خود با چند تن از بزرگان
 دربار بر رود گنگ بہ کشتی نشستی بہ کنارہ نیستی خود گزارشت ^{المانین}
 برادر را آگہ ہانیدہ بود کہ کار چنانکہ دل میخواست برآمد و او گروہ کشتن
 جلال الدین را ریختہ بہر دو راہ آمدن او را میدیدند کہ کشتی از دور
 پدیدار و دانستہ شد کہ مردم بسیاری از بزرگان در کشتی ہمراہ ^{شاه}
 میباشند علاء الدین ^{المانس} را بیا موخت تا او بر کشتی رفتہ گزارش
 نمود کہ اگر پادشاہ بنی این گروہ یا با دوستہ تن کہ بی افزار جنگ
 باشند پیادہ شود علاء الدین را برای آمدن بیای بوس ہسج بر ہی
 درجا نماید شاہ آنرا نیز پذیرفت بہ کنار فرود آمد علاء الدین از دور ^{دو}
 خود را بر پای شاہ انداخت شاہ یک نوک سیلی چنانکہ پیران ^{ہر}
 بفرزند ان گراہی زنتند بر رخسار علاء الدین زودہ او را بانڈیشہ ^{ناورست}

داستان ترک‌تازان هند

یا خوی او را که بر دشمنانِ بددلی سرکش خود نیز می بخشید نیاز بوده بود باید
چنین دانست که یا در راستی از بهراسِ چیرگی دشمنانیکه در دربار داشت
سراسیمه یا تود کالیوه شده بود یا آنکه آرزوی گرفتن تخت چشم او را
از دیدن مهربانی و پرورش‌هایی پدران او و پیر خود حسام‌الدین چنان
پر کرد که سنگدلانه بر کشتن او کمر بست و آن کار را نشانه نمک نشانی
و بی‌آزمی و ناسپاسی نه پنداشت برادرِ خود الماس‌بیک را که
که در جهان آشوبی و فریبندگی دوم خودش بود پیش شاه فرستاد
و او آمده بشاه چنان و انمود ساخت که راه نیامدن علاء‌الدین بخاکبوسی
پای بجایون اینست که او از بیم خشم شاه بددل شده است و در
کشتن خود به خوردن زهر یا آواره بیابان گمنامی گردیدن و ودل است
چنانکه چندبار میخواست زهر بخورد و من بگذاشتم اگر شهریار با چند تن ^{هنگ}
کره فرماید هم باید دل آسانی او خواهد بود و هم شاید او هرچه از ساخت و
تاز دکن بدست آورده بگزراند سرانجام آنگاه افسون بان پیر مرد بیچاره

خلج‌ها علاءالدین

چون سرگزشت کشته شدن جلال‌الدین فیروز گوشیز و مردمان دلی شد
 مهین بانوی او به سیم آنکه مباد اناار کلینان را از طمان بخوابند و بساید کار
 از دست رفته باشد فرزند کبوتر خود شاهزاده قدرخان را که کودک بود
 رکن‌الدین ابراهیم شاه نام نهاد و تحت دلی برداشت علاءالدین چون
 بیشتر بزرگان دلی را با خود دشمن میداشت و دل بود که آیا بسوس
 لکنوتی تاخته آن کشور را بدست گیرد و از سود آن شکری فراهم نموده دست
 بجای دیگر زند یا آنکه همان جانا خود سرانده بماند تا برسند چه پیش میاید در
 اندیشه با سرداران خود کنگاج میسند که شنید بزرگان دلی از جهان با
 برگشته اند زیرا که ایشان از پادشاهی قدرخان خوش نبودند علاءالدین
 آنرا نیک شگونی به روزی روزگار خود شمرده با تنگ بدایون سراپوده بیرون
 زد همه نزدیکان بزم خود را بنوازشهای گوناگون بنواخت و در هر فرود
 مردم بیگانه و بومی را بجامه و خواسته خوشدل ساخت تا آنکه در چند
 روز آوازه زرنجشی او بشهرای دور و نزدیک در رسید و پژوهاک

واستان ترکمانان هند

او سرزنش کرد که آیا روا بود از کسیکه ترا از آغاز کودکی تا پایان جوانی
 بجان پروریده از فرزندان خود دوست داشته باشد براس و رسیدگی
 پیدا کرده ازو دوری گزینی و او را بدو جدائی خود رنجور داری علاءالدین
 در پاسخ آن نوازش برآن نشانه که با کسان خود برای کشتن شاه
 در میان نهاده بود چشمکی بزود و یکی از آن مردم سخت پیش آمده شمشیری
 بشاه زد و تا شاه گفت علاءالدین چه کردی که گردش را گرفت
 بر زمینش افکنند و سرش را از تن جدا نموده بر سر نیزه کردند
 و در همه اردو و شهر گردانیدند و این رویداد پسین روز هفدهم ماه
 ۶۹۵ { ۹۵۱۷ } نهم سال شش صد و نود و پنج تازی و نوزدهم ماه هفتم
 ۱۲۹۵ { ۷۵۱۹ } سال یک هزار و دویست و نود و پنج فرنگی رخ نمود هفت سال
 بکامرانی و خوش رفتاری بانیردستان کشور راند و در سخن پیوندی و

چامه سرانی دارای دستگاه فراخی بود

علاءالدین خلج

خواجه علاءالدین

سر بلند ساخت پس برادر خود الماس بیگ را که بفرخواستند الخ خان را ^ش
 نموده بود با تکی چند از سپاه کشان و چهل هزار سوار برای از ریشه بر آوردن
 درخت فیروزشاهی و بریدن شاخ و برگ آن به ملتان فرستاد ایشان ^ن
 را گرد گرفتند پس از دو ماه شهر نشینان و لشکریان ملتان از شاهزادگان
 خاندان فیروز روگردان شده نزد الخان رفتند و سپران فیروز چاره کار
 خود فرمودند سرانجام بسوگند های بسیار و پیمانهای استوار فریب
 خورده همراهی از پیشوایان کیش بدین الخان آمدند او پایگاه همه شان را
 گرامی داشته بجایگاهی که نزدیک خودش بود میهمان نمود و سرگذشت
 را به علاءالدین نوشته پیک های با در فکار از پیش روان ساخت و خود با همه
 خانمان فیروز روی به دلی نهاد در میان راه کتوال دلی با فرمانی از
 علاءالدین رسید که از روی آن بزرگ و کوچک مردان و دومان فیروز
 را با الخون خان که پسرزاده بلاکوخان و داماد جلال الدین بود کشتند
 رخت و سامان شان را تاراج کردند و زنان را به دلی برده زندان

داستان ترکنازان هند

گردیدند و لهبایِ مردمانِ بزرگی و سروری او بگوشش چاکرانِ آستانش
 بازگردید چنانکه چون به بدایون رسید همه بزرگان و سرکردگان و سپاهیان
 بفرمانِ ابراهیم شاه از دلی به پیکار او نامزد شده بودند باو پیوستند
 و از بخششهای بیرون از اندازه او از تنگدستی رستند باز چون شنیدند
 که جهان باو نسرزند بزرگ خود ارکلیخان را از ملتان به دلی خوانده و او
 از رگبزر کمزوری خود و پرزوری دشمن فرمان ویرا نپذیرفته روی به دلی
 نهاد و ابراهیم شاه با سپاهی او را بیرون دلی پیشباز نمود پس از آنکه
 زد و خوردی تاب ستیز در خود ندیده به دلی برگشت و در همان شب
 شنید که سرداران پدرش روی چاکری باردوی علاءالدین نهادند
 از خواسته و گنجینه هر چه توانست برداشت و با همه زنان پرده سرا
 روی به ملتان گذاشت علاءالدین به دلی درآمده شخت و دایم خسرو
 را ویژه خویش پنداشت و کسان خویش را بکار خانات پادشاهی
 بگماشت و همه را به تنخواه های دوچند و دهچند و فرناجهای ارجمند

خلج نامہ . علاء الدین

پایانہائی روزگارِ قطب الدین ایک رفتہ رفتہ از شمارشان کاستہ شد راجہ
 اہلواریہ توانائی پیدا کردہ بود و خود را از بندِ فرمانِ دہلی آزاد نموده داد
 بکشورِ گجرات فرمان میراند علاء الدین در آغازی سالِ شش صد ^{۶۹۷} _{۱۲۹۶}
 و نود و ہفت تازی و یکہزار و دوہست و نود و ہفت فرنگی برادرِ خود الخشا
 و نصرت خان دستور را با سپاہی بیازیافت آن کشور فرستاد ایشان
 با راجہ آنجا پیکار نموده پیروزی یافتند و راجہ را بسوی دکن گریزانند
 رام دیو راجہ دکن او را پشاه دادہ بگلانہ را کہ از خاکِ گجرات و در آن
 مستحکم در خامرو دکن بود باو واگذاشت سپہ کشان علاء الدین
 گجرات را تاراج و بجانہا را ویران کردند و بہت بزرگی را کہ نامش
 بدہ بود و بندونا پس از ویرانی سومات آنرا ساختہ بجایش کار
 گزارشتہ بودند با ہمہ پیلان و گنجینہ و اندوختہ و زنانِ پردہ سراسر
 شاہی با خود بہ دہلی بردہ نصرت خان کنسبایت را نیز بتاخت و اسباب
 بندہ بسیار خوشگل آفتاب رونی را کہ نامش کافور بود و پس از این

داستان ترک‌تازان هند

نمودند آنگاه غلام‌الدین پروا نداشت در بدست آوردن دلهی مردم و دور کردن
 بخشی که یافته بودند از رگزیستی که بر برادر پیر خود و بازماندگان او رانده
 بود از بخش‌شبهای فرادان بزیروستان و از وادان نسرماندی شهرها
 بزرگان آن بر دو کار را انجام داد و چون یکدو بار بسز کردگی انخان و
 ظفرخان لشکر فرستاده یکصد هزار سپاه مغول را که به پنجاب رسیده
 تاراج و کشتار بسیاری نموده بودند بشکست و بازماندگان بسیار پائین
 آب سند تاراندیشان و دانست که از همین فیروزها بیم او در اول فرزند
 نسرمانیران جای گیر شد افتاد به تپاه ساختن بزرگان نمک‌شناسی که
 که از سپران فیروز روی بر تافتند و بجز دسته تن که از چیز نگرفته
 تا دم و اسپین با فرزندان فیروز مانده بودند همه بشاهراو باز پرس در آورده
 هر چه داشتند از ایشان گرفت گویند ازین رگنر بیش از چهار کرو
 ایران بگنجینه شاهی درآمد

چون لشکر که شهاب‌الدین غوری گونه ساخت در گجرات گذاشته بود در

خلج ا علاء الدین

و پاكستان را از تیغ گزرائید آفتان و نصرت خان آنچه از تاراج گجرات که وثیقه راجه بود به پیشگاه گزرائید علاء الدین کلا دیوی را که میان زنبهای راجه از همه خوشگل تر بود مسلمان نموده بنی در پرده سرا برد و تا چشمش به کافر افتاد دل از دست بداد و پای او را بجایگاه بلند نهاد کافر بزبور شاه سرشت آراسته بود تا مهربانی شاه را آرایش روزگار خود دید در اندک روزی از همه نزدیکان بارگاه درگذشت و سر آمد سپهبدان علاء الدین گشت.

باز در پایانهای همین سال آگهی رسید که بشمار دویست هزار لشکر مخول بسرکردگی قتلغ خان پسر داود خان که فرمانفرمای ترکستان بود بسوی ملتان و سند و پنجاب پیش میآیند بی آنکه جانی را بچاپند یا کسی را آزاری برسانند چنانکه گفته آن هنگام همه کشور هند را از آن خود می پنداشتند علاء الدین سپاهی را به پیشواز آنان فرستاد چون لشکر هند به پنجاب رسید آنها از آب سند گزشته بودند و سر راه شان را نتوانستند گذر

داستان ترکان هند

کارش بجا میسر از خواجه او بزور گرفته با خود برد و راه خواستند از
 یغالی که بدست لشکریان افتاده چنگ بستند و در رأین آن سخت
 گیری و درازدستی را از اندازه بیرون بردند سپاه نو مسلمان تمار که
 همراه بودند و همیشه بر سر همین چیز با از بهنجار بیرون می نهند زیر آن
 بار ترفه دست در آوردند و هنگام شب بسر پرده افغان ریختند
 افغان از راه دیگر گریخته خود را بیارگاه نصرت خان رسانید ترکان خواه
 زاده پادشاه را افغان پنداشته با برادرزاده نصرتخان که کشیکچی باشی
 افغان ^{پس} کشتند نصرت خان در دم نمران داد تا همه سپاه فراهم شد
 جنگ میان ترکان و دیگر لشکریان دیگر شد سرانجام ترکان شکست
 خورده روی گریز نهادند چون این آگهی در دلی به علاءالدین رسید
 فرمود تا زمان و بچه گان شان را بگوئد که کترگوشی تاب شنیدن آن
 دارد کشتند و خودشان از هانجا نزد راجه رتیمور پناه برده در سایه
 او روزگار گزرا نیند تا سپس از پندی که علاءالدین بر آن شهر دست یافت

خسلیج ہا علامہ الدین

لشکرِ مغولِ تاجِ یورشہبہایِ دلیرانہ پی دہی ظفرخان را کہ با سپہانِ جنگی
و مردانِ کار آزمودہ بر ایشان میرو نیاروہ بہر سونی کہ تاخت آورد از پیش لو
جای تہی کردند کہ تہمتِ جنگجویِ دنیالِ سپاہِ کتک خوردہ تمار را رانخت
از پی ایشان ہی تاخت و سرانِ دلیر و مردانِ مانند شیرِ آنہا را از زخم
شمشیرِ بر خاکِ نیستی انداخت الغخان کہ باستی با لشکرِ پشت بند اورا
گمک نماید از رگبزرِ رشکی کہ از نامور بہایِ گزشتہ او در دل داشت
چنان نکرد و کی از سردارانِ تمار کہ پشتِ اورا تہی دید لگام باز کشید
سراسرِ کینہ تیزی برگرداند و با سپاہِ خود گردِ اورا گرفتہ پارہ پارہ
کردند ظفرخانِ ورین تاورد انجمنِ نیز انچنان نبرد ہایِ رستمند با دشمن
نمود کہ کم از دلیر بہایِ پیشین او نبود و پیش از آنکہ کشتہ شود ترکشہا
تہی کرد و بسیاری را بنجاک افکند علامہ الدین نیز کہ در پلہ رشک
بر کارہایِ او سبکدوش تر از برادرش الغخان نبود از کشتہ شدن
او بیشتر شادمان گردید تا از شکست یافتنِ لشکرِ مغولِ چنانکہ بہ دہلی برگشتہ

داستان ترکمان هند

همچو از پیشان پس نشستند تا نزدیک دہلی رسیدند و زن و مرد
 مروان شہرنا و آبادچہا و دیکہہا نیز کہ سریراہ ایشان بود چون ایشان
 را سراسیمہ و گریزان دیدند از بیم آنها جایہای خود را واگذاشتہ
 دستہ دستہ بہ دہلی درآمدند چنانکہ گویند در کوچہا و بازارہا راہ آمدند بند
 بود و از آن روی کہ خوراکی نیز بشہر کم میرسید شہر نشینان دہلی دوچار
 تنگی بسیار سختی شدند علاء الدین با آنکہ پسند دستورانش نبود نگہبانی شہر
 را بہ علاء الملک کتوال سپردہ خودش با برچہ شکر کہ داشت روی
 بدشمن نہاد گویند با سید ہزار سوار و دو ہزار و ہفتصد پیل جنگی
 از دہلی بیرون شد برخی نوشتہ اند از روزیکہ پای شکر پیروان کیش
 (اسلام) بہ ہند باز شد تا آنجاہ برگزہ بچنان دولشکری در کجا روبرو نگشتہ
 بودند علاء الدین ہردو بازوی لشکر خود را بہ الخ خان برادر خود و ظفر خان
 کہ یکی از سپہ سالاران نامور او بود بیاراست و خود با انہوی از سراسر
 سپاہ و دوازوہ ہزار مرد کاری و بسی پیل ہای جنگی در دل جایگزید

خسب علاءالدین

من تیرپای کیش تازه بنیاد نهم و بهدستی برادران و دیگر یاران توران
و ایران و هلم آوران و فرنگستان و زنگبار را بکشایم و همه مردم روی زمین
را بیوس خود درآورم و مانند محمد و اسکندر به پیبری و جهانگیری
نامور شوم.

برخی نوشته اند از پیدا نمودن کیش تازه میخواست که همه بومیان هندوستان
را یکی کند و دولتی و بیگانه کیشی را از میان ببرد و مسلمان برآورد و
چنان کند که در پرستش یزدان انبازی تواند کرد اگر این راست باشد
میستوان او را مرد بسیار مغز بسیار دوراندیشی شمر و اگر همین برآید
آن بود که در پیامبری و جهان گشائی نیز تمام کسی بر نام او همیشه بخوید
در خیره سری و تیره مغزی او سخن میرو.

سراجم باند زبانی علاءالملک کتوال آگمیده شده از اندیشه های مردم
بیرون آید زیرا که او پرورد تو سندی کنی بود و از بیسبکی و سخت گیری و
زودرنجی او پروائی ننموده دست از جان شسته آنچه در دل داشت

دولستان ترکنازان هند

بزیم باده بیاراست و همه سردارانیکه بیای دلیری رو بروی لشکر
 رفته بودند بیای تحت بخواست و هر یک را فراخور بترا و بخشش و جای
 سرافراز نمود و یکی از سرسنگان را که هنگام جنگ پایداری نکرده
 بشهر برگشته بود فرمود تا بر خرنشاند و گرد شهر بگردانیدند علاءالدین
 که در سرشت سرکش و تندخوی بود ازین کشتن با بر خود بیشتر بیاید
 و پای خودیستی بر تارک پهر پهرین بیاید و پیش از آنکه سکندر روانه بجاگیری
 نماید شود خود را سکندر دوم خواند و چون هر چه در آن روزها بر زبان میزد
 با آنکه سراسر بفروغ یاد راستی همه دروغ بود کسانیکه گردش بود
 از بیم درشت خوئی او در راست نمودن گفتار او سخنانی می یافتند
 که او خود را بیشتر از آن می شمرد که پیشتر از آن دانسته بود چنانکه باید
 و نیاموشگی بلند پروازها نموده لاف پیغمبری زد و گفت محمد نیز نوشت و
 تواند تمیذافت بیامردی خود بزرگوار و دستبازی چهار بار آئین تازه
 نهاد و بزور شمشیر او و یارانش مردم را بکش تازه خود در آوردند

فصل اول علاء الدین

من نیز پایه کیش تازه بسیاده نهم و بهدستی برادران و دیگر یاران توران
و ایران و بام آوران و فرنگستان و زنگبار را کشایم و همه مردم روی زمین
را بیوس خود در آوریم و مانند محمد و اسکندر به پیروی و جهانگیری
نامور شوم.

برخی نوشته اند از پیدا نمودن کیش تازه میخواست که همه بومیان هندوستان
را یکی کند و دولتی و بیجانگی کیشی را از میان هندو و مسلمان بردارد و
چنان کند که در پرستش یزدان انبازی تو اندکد اگر این راست باشد
میستوان او را مرد بسیار مغز بسیار و در اندیشی شمر و اگر همین بر آید
آن بوده که در پیامبری و جهان گشائی نیز تمام کسی بر نام او پیشی بخورد
در خیره سری و تیره مغزی او سخنی نمیرود.

سرانجام باند زبانی علاء الملک کتوال آگیده شده از اندیشه های مردود
بیرون آید زیرا که او پیرو تومند کهنی بود و از بیسبکی و سخت گیری و
زودرنجی او پروائی ننموده دست از جان شسته آنچه در دل داشت

داستان ترکنازان هند

بنام بادیه بیاراست و هندی سردارانیکه به پای دلیری روبروی لشکر منوچهر
 رفته بودند بی پای تخت بخواست و هر یک را فراتر بنهاد و بخشش و جان
 سرافراز نمود و یکی از سرسنگان را که هنگام جنگ پایداری کرده
 بشهر برگشته بود فرمود تا بر خر نشانده گردد شهر بگردانیدند علاءالدین
 که در سرشت سرکش و تندخوی بود ازین کشایش با بر خود بیشتر بیالید
 و پای خودیسی بر تارک پهر برین بیالید و پیش از آنکه سکندر روانه بجاگیری
 نادر شود خود را سکندر دوم خواند و چون هر چه در آنروزها بر زبان سینه
 بانگ سراسر بی فروغ یا در راستی همه دروغ بود کسانیکه گردش بودند
 از بیم درشت خونی او در راست نمودن گفتار او سخنانی می یافتند
 که او خود را بیشتر از آن می شمرد که پیشتر از آن دانسته بود چنانکه با بیداشتی
 و نیاموختگی بلند پروازیها نموده لاف پیغمبری زد و گفت محمد نیز نوشت و
 خواند تمیذانت بیامردی خود بزرگوار و دوستیاری چهار بار آئین تازه
 نهاد و بنام شمشیر او و یارانش مردم را بکشیش تازه خود در آوردند

و از آسیب سنگی که از کشتنجر بالای باره بر او رسید در گذشت همسر وی
 راجه رتمبور بران آگهی یافته با دولیت هزار سواره و پیاده از دژ برون
 آمد و خود را بسپاو دلی نزد النخان پایداری نتوانست کرد و از پیش
 لشکر بند و برخاسته به جهین آمد و چگونگی را به علاءالدین بگذاشت
 علاءالدین در دم باهنگ رتمبور سوار شد در میان راه روزی
 برای شکار از لشکرگاه دور افتاد و بیش از دوسه تن با او نماندند
 برادرزاده او سلیمان شاه که فرزندش اکتخان بود و در دربار خسروی
 جایگاه بلندی داشت چون از دور پادشاه را دید که تنها با چند تن
 بر پشت نشسته آنچه بر جلال الدین از برادرزاده او رفته بود بیادش آمد و
 چنان پنداشت که اگر او نیز با برادر پدرش علاءالدین همان کار کند که
 علاءالدین با او در خود کرد مانند او بیادش می خواهد رسید

پس آنچه در دل گزرا نید با یکدیگر سوار تانار نو مسلمان که نوکرش بودند
 در میان نهاد و همه با او جداستان شده باهنگ گشتن علاءالدین سو

